

افسانه‌هایی از

ده نشینان کرد



گردآوری: منصور یاقوتی

افسانه هائی از ده نشینان کرد

افسانه‌هایی از

ده نشینان کُرد

منصور یاقوتی



نشر آینه

منصور یاقوتی
افسانه‌هایی از ده‌نشینان کرد
چاپ اول ۲۵۳۷ شاهنشاهی
۵۰۰۰ نسخه
چاپ فراین

می خوانید :

۶	روباه و گورکن
۱۰	سفر
۱۸	کدخدای قاسم آباد
۲۳	کبک و باز
۲۶	هیزم شکن
۳۲	خرس ابله
۳۹	مرد روستائی و سه کوسه شهری
۴۶	پسر کچل
۵۱	شیر و موش خرما
۵۴	خرگوش و لاکپشت
۵۸	آخرین سفر حج
۶۲	خرمشیر
۶۷	شاخ
۷۳	برادر عاقل و دیوانه
۷۷	پیرزن

روباه و گورکن

بودند و ما نبودیم.

روباه و گورکنی با هم در لانه‌ای که زیر تخته سنگی بود زندگی می‌کردند. سپیده‌نزده از لانه بیرون می‌آمدند و به دنبال شکار به این طرف و آن طرف می‌رفتند و هر چه که گیرشان می‌افتاد با هم تقسیم می‌کردند و می‌خوردند.

مقداری از آنرا هم برای روزهای مبادا که احیاناً چیزی شکار نمی‌کردند، یا زمستان که برف همه‌جا را می‌گرفت و چیزی پیدا نمی‌شد می‌انداختند.

یکروز پاییزی که درختها برگهایشان زردی می‌زد، روباه و گورکن در بیشه‌ای پرسه می‌زدند. در همان دوروبرها به‌گرگی برخورد کردند. گرگ به آنها نزدیک می‌شد. از چشمه‌ایش آتش بیرون می‌جهید. روباه که دید همین حالاست که آنها را بگیرد و بخورد، چاره‌ای

اندیشید و به رفیقش گفت :

- رفیق! برای اینکه ما را نخورد بیاتوی سرو کله‌ی هم بزنیم و به همدیگر حمله کنیم که مثلاً داریم دعوا می‌کنیم . اگر پرسید که برای چه دعوا می‌کنید بگوییم که ما شش تا بچه داریم ، حالا می‌خواهیم از هم جدا بشویم . سه تا از بچه‌ها خیلی قشنگند ، تو می‌گویی که باید من آنها را برای خودم ببرم من می‌گویم که قانوناً باید به من برسند .

گرگ چون نزدیک شد دید که روباه و گورکنی دارند به سرو- کول هم می‌پزند و دعوا می‌کنند . جلو آمد و داد کشید :

- آهای ... به چه حقی در زمینی که مال من است آمده‌اید و دارید با هم دعوا می‌کنید؟! به سزای این جسارت و بی‌تریبی باید شماها را بخورم . مگر نمیدانید که اینجا ملک خصوصی من است، ها؟!
روباه جلو رفت ، تعظیمی کرد و گفت :

- قربان ما داشتیم می‌آمدیم پیش جناب‌عالی که بین ما داوری بکنید و توافقی بوجود بیاورید .

گرگ با خشونت پرسید : چه توافقی ؟
روباه جریان را تعریف کرد و ساکت شد . گرگ پیش خود اندیشید که :

«این‌ها را حالا نمی‌خورم ، بگذار لانه‌شان را یاد بگیرم تا بچه‌هایشان هم به چنگم بیفتند . گوشت بچه‌ترد و خوشمزه است .

گرگ سرفه‌ای کرد و گفت :

- گرچه من کارهای واجبتری دارم ، ولی خوب ، چه می‌شود کرد؟ با شما می‌آیم! دلم نمی‌خواهد که توی ملک خصوصی‌ام بین جانوران اختلافی پیش بیاید .

سپس هر سه باهم به سوی لانه که همان نزدیکی‌ها بود رفتند .
بین راه، طوریکه گرگ متوجه نشود، روباه به گورکن فهماند که اگر توی لانه رفت برنگردد . لانه سوراخ کوچکی داشت بطوریکه فقط روباه و گورکن می‌توانستند به آن رفت و آمد کنند. روباه گفت :

- با اجازهی آقای گرگ اول من توی لانه می‌روم و بچه‌ها را بیرون می‌آورم. ممکن است گورکن بچه‌های خوب را خودش ببرد.
گورکن با عصبانیت گفت :

- نه ، روباه حق ندارد اول توی لانه برود .

گرگ در این میان دخالت کرد و دستور داد که گورکن به لانه برود ولی فوری برگردد. گورکن به میان لانه خزید. گرگ و روباه هر چه انتظار کشیدند ، گورکن بیرون نیامد . گرگ که خیلی گرسنه‌اش بود فریاد کشید :

- برو بین این پدر سوخته چرا معطل کرده ؟ چرا بیرون نمی‌آید؟

انگار میخواهد بچه‌های قشنگ را برای خودش کنار بگذارد!
روباه گفت :

- حالا به من حق می‌دهی ؟ من که گفتم تقصیر اوست . شما

خودتان که شاهد بودید .

روباه وارد لانه شد. همین که خوب جاگیر شد، سرش را بیرون

کشید و گفت :

- آقاگرگه لطفاً تشریف ببرید ، مابین خودمان توافق

کردیم !

سفر

روزی روباهی از راهی می‌گذشت . بین راه عبایی را دید که در گوشه‌یی به دست و پای بوته خاری چسبیده، عبا را برداشت و به دوش انداخت .

سپس به خر کوتاه‌قدی رسید که پوزه‌اش را بین علفهای خشک بیابان می‌گرداند . خر ، روباه را که دید سلام کرد . روباه گفت :
- سلام علیکم آی خر زحمتکش و نجیب ، اینجا چکار می‌کنی؟!

خر گفت : صاحبم چون خیلی فقیر بود و نمی‌توانست علف برایم تهیه بکند ، مرا در این بیابان خدا ول کرد .
روباه گفت :

- من سفر حج در پیش دارم ، اگر خواستی می‌توانی با من بیایی، پیر شده‌ام و حال راه رفتن ندارم، تو مرا سوار خوردت می‌کنی

و تا مقصد می‌رسانی. من هم مواظب تو می‌شوم که خدای نکرده گرگی، شیری، اذیت نکند.

خر از این که رفیقی پیدا کرده خوشحال شد. روباه سوار خر شد و راهی را پیش گرفتند که از کنار جنگلی می‌گذشت. ماه آخر پاییز بود و جنگل ازدور برگ‌هایش زردی می‌زد. همینطور که می‌رفتند به لك لكی برخورد کردند که روی شاخه‌ی درخت چنار پیری نشسته بود. لك لك گفت:

- آقا روباه سفر بخیر... کجا می‌روی؟

روباه دستی تکان داد و فریاد زد:

- می‌روم حج.

لك لك گفت: من را هم با خودت ببر.

روباه گفت: عیبی ندارد... بیا سوار خربشو.

کمی که رفتند به کلاغی برخورد کردند که بالای سنگی نشسته

بود. کلاغ پرسید:

- آقا روباه سفر بخیر، کجایمی‌روی؟

روباه سری تکان داد و گفت: می‌روم حج... می‌بینی که لك لك

هم آمده!

کلاغ پرید و سوار خر شد و خواهش کرد:

- مرا هم با خودت ببر تا این آخر عمری صوابی کرده باشیم.

روباه قبول کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به خروسی که بین

بوته‌ها و علفها پی دانه می‌گشت. خروس هم سوار خر شد و خرتندتر

براهش ادامه داد . نزدیک غروب به آسیاب کهنه‌ای رسیدند که خراب شده بود و یکی از دیوارهایش ریزش کرده بود . روباه از خر پیاده شد و به بقیه هم گفت که پایین بیایند و شب را توی خرابه استراحت کنند . توی خرابه بره‌بی را دیدند که گوشه‌یی کز کرده بود و بعب می‌کرد . نزدیک بره یک داس شکسته و زنگ‌زده و قابلمه کهنه‌ای هم بود . روباه به همسفرهایش گفت : این بره را ببریم و بخوریم ، اینجا چیز دیگری پیدا نمی‌شود .

بره را سر بریدند و گوشتش را تکه‌تکه کرده توی قابلمه گذاشتند . روباه گفت : هر وقت گرسنه‌مان شد از گوشت‌های این بره می‌خوریم .

سپس باهم رفتند توی یکی دیگر از اتاق‌های آسیاب . روباه سخت گرسنه‌اش شده بود و حیفش هم می‌آمد که همراهانش از گوشت بره سهمی ببرند . فکری به‌خاطرش رسید و همینطور که نشسته بود باصدای بلند گفت :

– بله ... بله ... چه می‌خواهی ؟ ... صبر کن ... همین الان می‌آیم !

سپس بلند شد و به اتاق دیگر رفت و از گوشت‌های بره تا زیر دسته‌های قابلمه خورد و برگشت . همراهانش پرسیدند : کی بود ؟ چه میخواست ؟!

روباه گفت :

– یکی از اهالی آبسادی پایین بود که زنش زاییده و پسری

آورده بود . مرا صدا کردند که بروم نامی برای پسرشان بگذارم .

خروس پرسید: اسم پسر را چه گذاشتی ؟

روباه گفت : تا زیر دسته‌هایش !!

خروس گفت : به به ... چه اسم قشنگی !

ساعتی دیگر باز روباه هوس خوردن گوشت کرد و فریاد زد :

– بله بله ... آمدم ... چه مردمانی هستند!! نمیگذارند آدم‌چند

دقیقه استراحت کند .

سپس بلند شد و رفت گوشته‌های قابلمه را تا وسطش خورد

و برگشت .

لك لك پرسید : چه کسی بود ؟ چرا صدايت كردند ؟

روباه گفت : ای بابا ... زنی از آبادی بالا زاییده بود و

بچه‌یی آورده بود . مرا دعوت کردند که برای بچه‌شان اسمی بگذارم .

لك لك پرسید : خوب ! اسمش را چه گذاشتی ؟

روباه گفت : تا وسطش !!

همراهانش گفتند : عجب ... عجب ... چه اسم قشنگی !!

فردا صبح زود ، پیش از این که آفتاب بدمد و روباه و خرولك لك

از خواب بیدار بشوند؛ خروس و کلاغ از خواب برخاستند . گرسنه‌شان

شده بود و رفتند که از گوشت داخل قابلمه بخورند . دیدند که ای داد

و بیداد ، تا وسط قابلمه را خورده‌اند ! فهمیدند که کار آقا روباه بوده .

گرفتند و گوشته‌های باقیمانده را تا آخر خوردند و ته قابلمه را پاک کردند .

بعدوبرگشتند و روباه و لك لك و خرا از خواب بیدار کردند . روباه خمیازه‌ای کشید و با بیحوصلگی فریاد زد : بله ... بله ... آمدم . بر پدر مردم آزار لعنت ... صبح به این زودی در خانه را گرفته‌اند و فکر نمی‌کنند مردم می‌خواهند استراحت کنند ... آمدم ... صبر کن ... روباه به اتاق دیگر رفت و توی قابلمه را نگاه کرد و دید که يك ذره گوشت نمانده، ته قابلمه را هم پاك کرده‌اند . دماغ سوخته و دل‌تنگ برگشت .

کلاغ پرسید :

- امروز اسم بچه را چه گذاشتی ؟!

روباه گفت : تمام پاکش کرده‌اند !!

ورفت و گوشه‌ای نشست . گرسنه‌اش شده بود . کمی فکر کرد و بلند شد و شروع کرد به قدم زدن . کمی این طرف و آن طرف رفت و عبايش را که به دوش انداخته بود جابجا کرد و به لك لك گفت :

- آي لك لك ... حالا که خوب فکر میکنم می‌بینم حج تو

قبول نیست . در شبهای تاریك آدم گرسنه و بدبختی برای این که شکم زن و بچه‌هایش را سیر بکند می‌رود دزدی . اما تو ، ناجنس ، بامنفارت به شاخه‌ی درخت می‌کوبی و تق تق میکنی و سروصدا راه می‌اندازی و صاحب خانه را بیدار میکنی . باید تو را بخوریم .

و گرفت لك لك را خفه کرد و او را خورد . بعد برای سلامتی

کلاغ و خروس و خرد دعا کرد و گفت :

- انشاءاله سفرمان را به خیر و خوشی به پایان می‌رسانیم .
نزدیک ظهر که روباه دوباره گرسنه‌اش شده بود به خروس گفت:
- متأسفانه هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که حج تو هم قبول نیست.
روزهای گرم تابستان، دروگرها خسته و کوفته از سر مزرعه برمیگردند
آنقدر کار کرده‌اند که تمام جانشان درد می‌کند و پشتشان خمیده شده .
شب می‌خواهند استراحت کنند ، اما تو وقت و بیوقت ، با آن صدای
نکرات فریاد می‌زنی : قوقالی قوقو . . . و آنها را از خواب بیدار
می‌کنی .

روباه ، خروس را هم گرفت و خورد و با زبانش دور دهانش
را لیسید . کلاغ که مرگ خروس را جلوی چشمهایش دید دانست که
به این زودیها بهانه‌ای هم برای او پیدا می‌کنند و او را می‌خورد
اطرافش را نگاه کرد . آنجایی که بودند روزنه‌ای نداشت که فرار
بکند. روباه هم جلودر به دیوار تکیه داده وزیر لپی چیزهایی میگفت.
کلاغ فهمید که اگر چاره‌ای نیندیشد روباه او را می‌خورد . با روباه
هم که نمیتوانست بجنگد ، حریف از او قوی‌تر بود . باید از طریق فکر
راه خلاصی پیدا می‌کرد . به روباه گفت :

- خیال می‌کنی طول این اطاق چند متر است ؟

روباه گفت :

- نمی‌دانم ، ولی شاید پانزده متری بشود .

کلاغ گفت : مردم می‌گویند دُم من متر است ، من مترش میکنم .

سپس بالای اطاق رفت . جست می‌زد و می‌گفت : «يك متر ...

دومتر ... سه متر» تا به کنار در رسید. به روباه گفت:

– ببخشید آقا ... از جلو در کنار برو ببینیم ده متر می شود؟!
به محض اینکه روباه از کنار در آنطرفتر رفت، کلاغ بیرون پرید و پرواز کرد. روباه خیلی ناراحت شد و با خود گفت: «با این همه زیرکی فریب خوردم. ولی نه، هرطوری شده باید این ملعون را پیدا بکنم»
با خر خدا حافظی کرد و گفت:

– کلاغ از رفتن به حج پشیمان شد من هم پیر شده‌ام و درپاهایم قوتی نمانده. حالا تو برو، بعداً همدیگر را می‌بینیم.
روباه خودش را به بیشه‌ای رساند و در آنجا خودش را به موش مردگی زد. اتفاقاً کلاغ همان دوروبرها داشت پرواز می‌کرد. چشمش به روباه خورد. با خود گفت:

«این حرامزاده یا واقعاً مرده و یا خه دش را بمردن زده. بهتر است با منقار گرداگرد او خطی بکشم؛ بعد خودم را جایی پنهان می‌کنم. اگر نمرده بود و بلند شد که برود گشتی بزنم خط بهم می‌خورد.»
کلاغ دور روباه خطی کشید و بلند شد و پرواز کرد و بعد از مدتی برگشت زدید که روباه از سر جاییش تکان نخورده. رفت و روی شکم روباه نشست و می‌خواست با منقار چشمهایش را دریاورد که روباه او را گرفت و گفت:

– پدر سوخته ... از چنگ من فرار می‌کنی؟! تو می‌خواهی سر من کلاه بگذاری!؟

بعد کلاغ را بدهان گرفت

کلاغ گفت :

– ای روباه ... حالا که مرا می‌خوری خواهشی از تو دارم و آن این است که مبادا بگویی «باقلیقره» برای اینکه اگر چنین چیزی بگویی تمام دوستان و خویشان من اینجا می‌آیند و پرهایشان می‌ریزد و می‌میرند و تو آنها را می‌خوری .

روباه با خودش گفت : «چرا نگویم باقلیقره ، گوشت زیادی در اینجا جمع می‌شود ...»

سپس همین که دهانش را باز کرد که فریاد بزند: باقلی ... قره ... کلاغ زیرک و باهوش بیرون پرید و پرواز کرد .

كدخداى قاسم آباد

روباھى كه سخت گرسنه بود و مدتى مى شد كه چيزى به چنگش نيفتاده بود ، دمش را توى پاهاش برده بود و از بيشه اى مى گذشت كه شايد چيزى پيدا كند و بخورد . صبح تا ظهر کنار يك آبادى هسرت پرسه زده بود ، اما جز اين كه سگها دنبالش كنند و زهر چسمى از او بگيرند چيز ديگرى نصيبش نشده بود .

ناگهان چشمش به دو تا بچه شير افتاد . گوشه بى قايم شد و خوب دور و نزديك را پايد و فهميد كه مادرشان پى يافتن طعمه به جنگل رفته . رفت جلو و بچه شيرها را پاره پاره كرد و شكمش را از گوشت انباشت . مى خواست با قايمانده ي گوشته اراهم ببرد و در جايى پنهان كند كه صداى غرش شير بگوشش رسيد .

مو بر بدنش راست شد و چشمهايش از وحشت برق زد . برگشت و شير را ديد كه به او نزديك مى شود . بى معطلى ، در حالى كه دودستى

روی سرش می‌کوبید و زار زار گریه می‌کرد و خاک بر سر می‌پاشید ،
به استقبال شیر رفت . شیر نعره کشید :

– ها ... چه شده ... چرا گریه می‌کنی ؟

روباه تعظیمی کرد و گفت :

– عالی جناب سلامت باشد، من با هزار زحمت و بدبختی از یک

آبادی بوقلمون بزرگی به‌چنگ آوردم و گفتم این را برای بچه‌های
شیر سوغاتی ببرم . نزدیک بیشه که رسیدم با گرگ خاکستری برخورد
کردم . گفت که بچه‌های شیر را همین حالا خوردم و تا پوست از کله‌ات
نکنده‌ام بوقلمون را زمین بگذار و بزنی به چاک ! بوقلمون را هم به دندان
گرفت و برد .

شیر از سر خشم چنان نعره‌ی بلندی کشید که پرنده‌هایی که بر
شاخه‌ی درختان نشسته بودند پرواز کردند . روباه هم پاهایش لرزیدن
گرفت . شیر پرسید :

– تو مکان او را می‌دانی ؟

روباه جواب داد :

– توی غاری در دل آن کوه زندگی می‌کند . اگر اجازه می‌دهی

بروم و او را به اینجا بیاورم . او گرگ نترسی است و می‌گفت اگر شمارا
پیدا بکند یک لقمه‌تان می‌کند .

شیر دستور داد که روباه برود و گرگ را همراه خود بیاورد .

روباه نزد گرگی رفت که می‌دانست خیلی خودخواه است . روباه سلام
کرد و گفت : عرضی داشتم .

گرگ از زیر چشم به روباه خیره شد و بدون اینکه جواب
سلامش را بدهد گفت :

- ها ، چه می خواهی ؟

روباه گفت :

- بعرض شما برسانم که در بیشه‌ی قاسم آباد شه‌یری زندگی
می‌کند و صاحب چند گله‌ی گوسفند است . چون خودش فرصت ندارد
از گوسفندهایش مواظبت و پرستاری بکند احتیاج به کدخدا دارد .

گرگ با خوشحالی پرسید :

- راست می‌گویی؟!

- بله که راست می‌گویم ... اما کدخدای قاسم آباد شدن که کار
هر کسی نیست . شرطی دارد . همین امروز خرس ابله و بیچاره‌ای آمده
و بچه‌های شیر را خورده ، شیر برای آنکه بداند که تو کدخدای شجاع
و نترس و باهوشی هستی و می‌توانی از گله‌های گوسفند نگهداری کنی از
تو می‌پرسد که : « آیا تو بچه‌های مرا خوردی ؟ » ... باز هم می‌گویم ،
شیر می‌خواهد ترا آزمایش کند، مبادا بترسی و بگویی که من نخوردم .
با شجاعت بگو : بله ... بله که من خوردم . در ضمن به او که رسیدیم
طوری وانمود بکن که آری ... شغل کدخدایی هم چیز دندان‌گیری
نیست .

گرگ از خوشحالی کف بر لبانش آمد و گفت :

- تا زود است و کس دیگری نیامده کدخدا بشود برویم . راستی

چاق و چله هستند ؟

روباه لبخند زد و گفت :

- خیالت تخت باشد، آذوقه‌ی سه‌ماهت تأمین است. اگر خوش خدمتی بکنی می‌توانی تا آخر عمر همانجا بمانی و بخوری و بخوابی. گرگ از جلو و روباه از پشت سر به‌سوی بیشه رفتند. شیر با چهره‌ی غضبناک و نگاه برافروخته منتظر بود. روباه از دور سلام کرد اما گرگ بدون هیچ سلام و علیکی نزدیک شیر شد.

شیر پرسید : تو بچه‌های مرا خوردی ، ها ؟

گرگ با اطمینان و خون‌سردی گفت :

- بله که من خوردم .

شیر دندانهایش را بهم فشرد و پرسید :

- بی‌حیای جسور ! خوب گوش کن بین چه می‌گویم ! پرسیدم

که تو بچه‌های مرا خوردی ؟

گرگ گفت :

- بار اول نیست به‌چنین کاری دست زده‌ام، مگر نشنیدی ، به‌من

می‌گویند گرگ خاکستری !

شیر که از شدت خشم و اندوه نزدیک بود خفه بشود و غصه راه

گلویش را بسته بود، از سر جایش پرید و روی گرگ جستی زد ، با

پنجه‌ای که بر پشتش هوید، با یک حرکت پوست گرگ را تا روی

پاهایش کشید .

گرگ زوزه‌ی بلندی کشید و چنان پا بفرار گذاشت که بادهم به

گردش نمی‌رسید . خون از پشتش پایین می‌ریخت و زوزه‌های تلخ از
گلویش خارج می‌شد . روباه پشت سر گرگ فریاد می‌زد :
- کدخدای قاسم آباد ! قباله‌ی کدخدایت مبارک باشد اخسته
نباشی . عبایت را جمع کن که به پاهایت نیچد .

كَبَك و باز

در دره‌ی باصفایی ، باز و کبکی باهم پیمان دوستی و برادری بستند . باز قول داد که کاری به کار کَبَك نداشته باشد مشروط بر این که هر وقت دلش تنگ بود ، کَبَك دهنی برایش آواز بخواند . کَبَك خوشحال از این پیمان ، قول داد که دل‌تنگ‌ترین ترانه‌هایش را به‌هنگام دل‌تنگی و شادمانه‌ترین ترانه‌هایش را به وقت شادی بخواند . چند روزی گذشت . غروبها برمی‌گشتند و پناهگاهی پیدا می‌کردند و می‌خوابیدند و هوا که گرگ و میش می‌شد سر به دامن دشت و صحرا می‌نهادند و پی آب و دانه می‌رفتند . کَبَك به دنبال تخم گیاهان و باز پی شکار گنجشک و موش .

یکروز ، باز هرچه در آسمان بال‌زد و به ته دره‌ها سر کشید و در حاشیه‌ی آبادی‌ها پرسه زد و روی کوه و دشت و صحرا بال‌زد چیزی پیدا نکرد که بخورد . يك جا موش چاقی را دید اما تا خواست به او

هجوم ببرد، موش زيروك در لانه‌اش مخفی شد. جای دیگری هم بدنبال
كبوتری گذاشت كه كبوتر راهش را به سوی آبادی كج كرد و زیر سقف
اتاقی پنهان شد .

باز ، غروب كه داشت بر می گشت باخود گفت : «چه عهده‌ی ؟
چه پیمانی ! تا حالا كی دیده و شنیده كه باز و كبك با هم پیمان دوستی
ببندند ؟ سینه‌ی كبك ، به آن خوشمزگی را كه دم دست است گذاشته‌ام
و مثل سنگ و لگرد اینجا و آنجا پرت می‌زنم .»

باز ، باقیافه گرفته به كبك نزدیک شد و بعد از احوالپرسی گفت :
- امروز دلم خیلی تنگ شده ، برایم دهنی آواز بخوان .
كبك پرسید :

- چه اتفاقی برایت پیش آمده ؟!
باز ، گفت :

- دهنی برایم بخوان تا بگویم چه ماجرای برایم پیش آمده .
كبك خودش را جمع و جور كرد و چشمهایش را بست . يك
مرتبہ باز روی كبك پرید . كبك وحشت زده پرسید :
- رفیق ، ما باهم پیمان رفاقت بستیم .
باز ، گفت :

- اجداد ما وصیت کرده‌اند كه اگر به كبکی برخورد كردیم
باید آنها بخوریم ، من نمی‌توانم وصیت اجدادمان را فراموش كنم .
كبك كه زیر پنجه‌ی باز گرفتار شده بود فكري كرد و گفت :
- ای رفیق ... اجداد ما هم وصیت کرده‌اند كه ما باید طعمه‌ی

بازها بشویم. و همچنین سفارش کرده‌اند که هر وقت اسیر باز شدید از او خواهش کنید که دستهایش را به آسمان بلند کند و بگوید: «خدا را شکر با این نعمتی که به ما ارزانی فرموده‌ای»
باز گفت: عیبی ندارد.

به محض این که بالهایش را بهم زد و سرش را به آسمان بلند کرد که شکر گزاری کند و سنگینی بدنش را از روی تن کبک برداشت، کبک تکوانی بخود داد و به شکاف صخره‌ای گریخت. باز، نومید و دل‌تنگ، رو به کبک کرد که داخل شکاف نشسته بود و گفت:
- این شد تجربه‌ای که وقتی شکمم گرسنه است، دست به شکر گزاری بر ندارم.

کبک از آن بالا گفت:

- من هم این تجربه را آموختم که با دشمن دغاکار و قدیمی نباید پیمان رفاقت ببندم. دشمن اگر عهده‌ی می‌بندد بخاطر این است که در موقع لزوم از آن بهره‌برداری کند.

هیزم شکن

لك اكي باسه تا از جوجه هایش که هنوز خوب بال در نیاورده و نمی توانستند پرواز کنند روی درخت چنار بلندی زندگی می کرد .
لك لك آفتاب نزده بلند می شد و می رفت کنار جویبارها و لب رودخانه ها و برای خودش و بچه هایش قورباغه و کرم و مارهای آبی شکار میکرد .
جفت لك لك ، یکروز که پای بوته ای به تکه تکه کردن ماری مشغول بود گرفتار روباهی شده و از بین رفته بود .

یکروز تابستان لك لك در میان آشیانه اش نشسته بود و با منقارش جوجه هایش را نوازش میداد . روباهی از همان نزدیکی ها میگذشت .
داس شکسته و زنگ زد های پیدا کرده بود و آنرا روی دوشش گذاشته بود و به سوی درخت چنار می آمد . روباه با تیغهی داس چند ضربه به درخت چنار زد . لك لك گفت :

- آهای آقا روباه چکار می کنی !؟

روباه با صدای بلند گفت :

- مگر نمیدانی که من هیزم شکن حاکم هستم ؟ ... حاکم مهمان دارد و مرا فرستاده که این درخت را برای آشپزخانه ببرم .

لك لك ، هراسان خواهش کرد :

- اینجا که درخت زیادی هست ! برو سراغ درختهای دیگر ، من نمی توانم بچه هایم را جای دیگری ببرم . می بینی که هنوز نمی توانند پرواز کنند . خواهش می کنم برو .

روباه گفت :

- اگر فرمان حاکم را اجرا نکنم دستور می دهد پوستم را بکنند و تویش گاه بریزند . من می توانم فقط يك کار برایت بکنم و آن این است که یکی از بچه هایم را بدهی به عنوان رشوه برای حاکم ببرم . ممکن است لطف بفرماید و تا ده بیست روز دیگر که بچه هایم بتوانند پرواز کنند ، کسی سراغ نیاید .

لك لك که چاره ای نداشت قبول کرد و یکی از جوجه هایم را پایین انداخت . روباه ، جوجه ی لك لك را برداشت و قول داد تا دو هفته ی دیگر به سراغش نیاید . سپس رفت دریشه ای که همان نزدیکی ها بود جوجه را خورد و آروغ زد و لبانش را لیسید و خندید .

روز بعد ، باز روباه داس شکسته را روی دوش گذاشت و بسوی درخت چنار رفت . لك لك آنجا نبود پس مدتی صبر کرد تا برگردد .

لك لك وقتی روباه را پای درخت دید پرسید:

- آقا روباه حالت چطور است؟ این دوروبرها میگردی؟!!

روباه با اندوه گفت:

- متأسفانه حاکم جوچه را قبول نکرد. دستور داد چند ضربه‌ی

شلاق هم بر پشتم زدند و گفت که برو درخت را قطع بکن.

بعد از گفتن این حرفها داس را بر تنه‌ی درخت کوبید: تق... تر

... تق ... اما داس حتی پوست درخت را هم خراش نمی انداخت.

لك لك از سرو صدایی که روباه برآه انداخته بود ترسید.

خواهش کرد:

- جوچه‌ی دیگری به تو می‌دهم که برای حاکم ببری. از حاکم

خواهش بکن که برای لك لك فقیر و بیچاره تنها يك جوچه مانده، به او

رحم کن.

روباه قبول کرد و قول حتمی داد که اگر هم حاکم بساز او را

فرستاد از دستورش سرپیچی نکند و برود سراغ درختی دیگر. روباه

گفت:

- خدا را خوس نمی‌آید، لعنت به من اگر از این شغل کثیف و

نکبتی دست نکشم. می‌روم از این به بعد دوره گردی میکنم، چرا زندگی

را بر خود و دیگران حرام کنم. آه ... ای لك لك عزیز و بینوا، ..

باید مرا ببخشی ... من هیچ تقصیری ندانم. میدانم که تو هم بچه‌هایت

را خیلی دوست داری. لعنت بر من ... لعنت بر من ...

روباه درحالی‌که گریه می‌کرد جوجه را گرفت و از پیش‌لك لك دور شد. همین‌که به‌بیش‌رسید خنده‌ی بلندی سرداد و جوجه را بلعید. بعد زیر آفتاب دراز کشید و خوابید.

لك لك بیچاره در کنار تنها بچه‌اش خاموش ایستاد و گریه کرد. مثل ابر بهار گریه می‌کرد. کلاغی از آنجا عبور می‌کرد. چشمش به لك لك افتاد و دید که سرش را تکان می‌دهد و می‌گرید. آمد و کنار لك لك نشست و گفت:

– رفیق عزیز! برای تو چه اتفاقی پیش آمده؟ بقیه جوجه‌هایت کجا هستند؟ نکنند مریض شده و مرده‌اند؟!

لك لك با صدای بلند زیر گریه زد. گریه‌اش که تمام شد ماجرا را برای کلاغ تعریف کرد. کلاغ از خشم با بال توی سر خودش کوبید و فریاد زد:

– ابله بیچاره... ای نادان ساده‌دل... روباه کجا و هیزم‌شکنی حاکم کجا؟! حقت بود... خوب کرد... این‌را از غیظ دل‌م می‌گویم... روباه کی از این غلط‌ها کرده؟ اگر آمد به‌او می‌گویی: ارواح بابات... راست می‌گویی درخت را ببر... اما نگویی که کلاغ چنین چیزی گفته یا مرا راهنمایی کرده، فهمیدی؟!

لك لك قول‌داد و از اینکه چرا آنقدر ساده بوده متأسف شد. کلاغ رفت. فردا سفیده نرزه روباه با داس شکسته و کهنه‌اش به جان درخت افتاد. لك لك فریاد زد:

- ای حيله گر بدجنس ... امیدوارم آتش به جانت بیفتد و گرگها
تکه پارهات بکنند ، همچنانکه کلاغ گفت ، ارواح بابات ... راست
می گویی درخت را ببر ... بیشرف پرو ...

روباه ، داس شکسته را زمین انداخت و گفت :

- پدری از کلاغ در بیاورم که بگویند و تعریف کنند . حالا کارش
بجایی رسیده که می آید و دیگران را راهنمایی می کند که چکار بکنند
و چکار نکنند !؟

روباه این را گفت و رفت و همان نزدیکی ها خودش را به مردن

زد. کلاغ در یکی از پروازهایش روباه را دید که مرده . کلاغ با خود

گفت : «می روم جلو و با منقار به دمش می زنم ، اگر نمرده بود و خواست
مرا بگیرد فرار می کنم ؛ اگر هم تکان نخورد چشمهایش را بیاد بچه های
لك لك فقير می کنم و می خورم . سينم لك لك را هم می برم .»

کلاغ به روباه نزدیک شد و در سه منقار محکم بر پشت و پاها و دم

روباه کوبید . اما دید که تکان نمی خورد . جلو رفت که چشمهایش را

بکند که روباه پرید و کلاغ را گرفت و گفت :

- چه کسی بتو گفته بروی در کار دیگران مداخله بکنی و راه و چاه

نشان لك لك بدهی ؟

کلاغ گفت : من چنین کاری نکردم . لك لك دروغ میگوید .

روباه گفت :

- بهانه نیاور ، همین حالا تو را می خورم .

کلاغ که بیدیده‌مین حالا است که زبردندانهای روباه خرد و خمیر
شود فکری کرد و نذت :

- من می‌دانم که تو مرا می‌خوری ، ولی می‌دانی که گوشت

من خیلی تلخ است بگو «فارس» تا گوشتم شیرین شود :

روباه فریب خورد و بمحض اینکه گفت فارس ، دهانش باز

شد و کلاغ پرواز نمود . روباه سری از تأسف جنباند و دندانهایش

را بهم فشرد و با خود گفت :

کاش می‌گفتم مشمششهد تا بدنش زبردندانهایم خرد می‌شد!

خرس ابله

خرس ابله‌ی نزدیکی‌های ظهر یک روز تابستان با شکم‌گرسنه از تخته سنگهای تپه‌ای بالا می‌کشید. عرق از زیر بغل‌هایش راه گرفته بود و هن‌هن می‌کرد. در آن حال خیلی بدبخت بنظر می‌رسید و از آن همه وقار و شکوه چیزی در او دیده نمی‌شد. با خستگی از سنگها بالا می‌رفت و به بیابان و درخت‌های سبز ورودخانه‌ای که در پای کوهی روان بود، نگاه می‌کرد و در پی طعمه پیرامونش را دید می‌زد. در آن حال از زیبایی‌های طبیعت چیزی نمی‌فهمید برای این که شکمش گرسنه بود و احساس خستگی می‌کرد. ناگهان چشمش به یک سیاهی خورد. جلو رفت و خوب نگاه کرد، دید بز سیاهی علف‌های بیخ سنگها را دندان می‌زند. از خوشحالی نعره‌ای کشید و با چالاکی شاخ بز را در دست گرفت و گفت:

حالا تو را می‌خورم... راستی که خیلی گرسنه‌ام.

بز عاقل و فهمیده ، مثل هر جانور عاقلی که به تنگنا می افتد و برای رهایی خود چاره ای می اندیشد ، گفت :

– ای آقای محترم ... نمیدانستم که تو گرسنه ای . خوشحالم که مرا به چنگ آورده ای و می خوری . قسمت این بود که من از گله جدا بشوم و به معده ای جنابعالی بروم . خواهش می کنم اجازه بفرمایی در این لحظه ای آخر عمر ، سه بار از ته دل فریاد بکشم و بع بع کنم و بدینوسیله با بچه هایم خداحافظی کنم .

خوس که از رفتار مؤدبانه ای بز خوشش آمده بود گفت :

– به جای سه بار می توانی هر چندر که دلت می خواهد فریاد بکشی . بز بع بع بلندی کرد . چوپان که به همراه سگهایش گله را به سوی آبادی می برد و بتازگی از آن حدود دور شده بود ، بع بع بز را شنید و به رفیقش گفت که از گله مواظبت بکند چون یکی از بزها جا مانده ، باید برود او را بیاورد . چوپان با سگهایش برگشت . با بع بع دوم بز ، چوپان پشت تپه رسید و خوب گوش داد که ببیند بزش کجا سرگردان مانده . بز ، ناامیدانه ، برای بار سوم بع بع کرد که چوپان و سگهایش رسیدند . چوپان با چماق دوسه ضربه ای جانانه به قفسه ی سینه خرس کوبید . سگها پای خرس را گاز گرفتند و به خون انداختند . خرس با هر مکفاتی که بود لنگان لنگان فرار کرد . به خودش دشنام می داد و لبهایش را از درد می گزید و می غرید . همین جور که می رفت چشمش به دوتا قوچ خیلی چاق افتاد که با شاخهای پیچاپیچ در حاشیه ی رودخانه علف می خوردند . خرس درد پاهایش را فراموش کرد و با خود گفت :

- عجب قوچهای چاقی! اگر اینجا نمی‌آدم از گوشت لذت
این قوچهایی نصیب می‌ماندم. بهتر که چوپان و سگها نگذاشتند از گوشت
کثیف و سخت آن بز بخورم و دل‌درد بگیرم. شاید هم آن بز مریض
بود. بزی که مریض نباشد بع بع نمی‌کند!
خرس به قوچها نزدیک شد و گفت:

- پس سلامتان کو؟! مگر نمی‌دانید که من مالک تمام این‌دشتها
هستم؟ با اجازه‌ی چه کسی آمده‌اید و علف‌های زمین‌های مرا می‌خورید؟!
همین حالا باید شماراتکه پاره بکنم و به نوک‌هایم دستور بدهم گوشت
شمارا به منزلم ببرند.

قوچها هرچه فکر کردند دیدند که از چنگال جناب خرس
نمی‌توانند فرار کنند. لذا به فکر فرورفتند و گفتند:

- حقیقتش را بخواهی ما آمده بودیم که با هم دعوا بکنیم.
داشتیم علف می‌خوردیم که قدرت بگیریم و بعد با هم بجنگیم. حالا
برای این که قولمان را زیر پا نگذاریم ما بظاهر با هم دعوا می‌کنیم و
از شما انتظار داریم که در این ساعات آخر عمر تقاضای کوچکمان را
بپذیرید.

خرس گفت:

- عیبی ندارد جانم، عیبی ندارد. می‌توانید حتما با هم دعوا
حقیقی بکنید.

قوچها هر کدام، دردو جهت مخالف، دور شدند. یکی بطرف

مشرق رفت و دیگری بطرف مغرب . خیلی دور شدند . خرس هم همان
وسط ایستاده بود . با اشاره خرس ، قوچها بطرف هم هجوم آوردند .
خرس سر جایش ایستاده بود و خواهش میکرد :

– لطفاً با هم دعوا نکنید ... صلح بکنید ... خواهش می‌کنم
صلح بکنید . و دستهایش را به حالت اعتراض در هوا تکان می‌داد .
قوچها با تمام نیرویی که داشتند ، همانطور که سرهایشان را
پایین انداخته بودند ، با شاخهایشان به جلو و عقب خرس کوبیدند .
خرس فریاد بلندی کشید و بیهوش بر زمین افتاد . قوچها هم از آن حوالی
دور شدند و بطرف تپه ماهورها رفتند . بعد از مدتی ، خرس بیهوش
آمد . به خودش دشنام فراوان داد و گفت :

– ابله بیچاره ! ... آخر بگو ببینم پدرت میانجیگر بوده ؟
عمویت واسطه‌چی بوده ؟! ... حیف از آن قوچهای پروار و عزیز
نبود که آنها را ول کردی ؟ باید از گرسنگی بمیری ... میگریم
ابلهی گفت و ابلهی باور کرد ... ای خودخواه مغرور

خرس از سر جایش برخاست . خسته و کوفته و بدبخت به
نزدیک دهی رسید .

از بخت بدش ناله و نفرین می‌کرد . جای دندان سگها هنوز درد
می‌کرد و قوچها هم بر او ضربات سختی وارد آورده بودند . از فرط

گرسنگی می‌خواست از حال برود که با خر و لگردی رو برو شد .
اینبار خرس از شادمانی نزدیک بود بی‌هوش شود ! به‌خر نزدیک شد
و گفت :

- تکان نخور... بگذار ترا بخورم ... ادب به‌من اجاز نمی‌دهد
که بتو حمله کنم . خیلی گرسنه‌ام .

خر ، این حیوان باهوش که بعضی‌ها معتقدند «خر» است ، به
خرس گفت :

- ارباب عزیز ... من مخصوصاً اینجا آمده‌ام که مرا بخوری ،
و گرنه توی آبادی خوب به‌من می‌رسند و علوفه‌ام مرتب می‌رسد .
لطف بفرمایید و سوار من بشوید تا کمی خستگی شما از بین برود و
بعد با خیال راحت مرا بخورید . در ضمن اگر شما منت برس من بگذارید
و سوارم بشوید و چشمه‌ایتان را ببینید و بگذارید که سه‌بار عرعر کنم و
بار سوم چشمه‌ایتان را باز کنید ، گوشتم خیلی لذیذتر خواهد شد .
خرس گفت :

- اتفاقاً بسیار خسته‌ام .

و سوار خر شد و با دستهایش روی چشمهایش را پوشاند . خر
عرعر کرد و با سرعت بطرف آبادی رفت . نزدیک آبادی که شد برای
دومین بار عرعر کرد . خرس از این سواری بسیار لذت می‌برد و محکم‌تر
چشمهایش را می‌بست که بیشتر لذت ببرد . مردم آبادی خرس را
دیدند که سوار خر شده . با چوب و چماق ، همراه سگهایشان به‌سوی

خر رفتند . خربرای سوهین بار عرعر کرد .

خرس چشمه‌هایش را باز کرد و بادیدن مردم ، از روی خر پایین
پربید و پابه فرار گذاشت . اما مردم به او رسیدند و با چوب و چماق به جانش
افتادند .

خرس که دید همین حالا است که بمیرد ، خودش را به مردن زد .
مردم با سنگ‌هایشان رفتند و خرس ، خسته تر و کوفته تر از پیش به سوی
بیابان براه افتاد . تمام استخوانهای بدنش درد می کرد . سرش سنگین
شده بود و از گوشه‌ی چشم راستش خون می ریخت و پشمهای سینه‌اش
را قرمز می کرد . با خودش می نالید :

– آخر پدرت سوار کار ماهری بود ؟ اجدادت سوار خر میشدند ؟!

آه ای ابله ... ای نادان ... دیدی چه بلایی بسر خودت آوردی ؟

خرس به پلی چوبی که روی رودخانه‌ای بسته شده بود نزدیک
شد و روی پل نشست . زیر پل سلمانی دوره گردی جعبه سلمانی‌اش را
باز کرده و تیغی را تیز می کرد . آنجا سایه گیر خنکی بود . دم کوتاه
خرس از شکاف چوبهای پل آویزان شده بود . خرس با صدای بلندی
می گفت :

– من سزاوار مرگم ... من لایق زندگی کردن نیستم ... کاشکی

یک نفر اینجا بود و با تیغ دم مرا می برید تا همیشه یادم بماند که
از موقعیت استفاده کنم و به وقت لزوم خرفت نشوم و فریب دیگران را
نخورم .

سلمانى كه از نك و نال خرس متوحش شده بود ، بالاى سرش را نگاه كرد و دم كوتاهى ديد كه از شكاف پل آويزان شده . با تيغ نيزى كه در دست داشت زد و آن را برید .

خرس از درد نعره‌ى بلندى كشيد و بى‌هوش روى پل افتاد . سلمانى كه پير مرد دهاتى و فقيرى بود ، جعبه‌ى سلمانيش را بدست گرفت و در حالى كه با وحشت پشت سرش را ديد مى‌زد و يا خدا يا خدا مى‌كرد ، روبروده پابه فرار گذاشت .

قصه‌ی: مرد روستایی و سه کوسه‌ی شهری

یکی بود یکی نبود .

پیرمردی بود و پسری داشت . یکروز به پسرش گفت :

- «پسر جان ! این گوساله را ببرشهر و بفروش . مواظب باش

عیارهای شهر سرت کلاه نگذارند» .

پسر گفت :

- « چشم پدر ، مگر پسر تو نباشم که کلاه سرم برود ! »

پسر گوساله را به شهر برد . سه تا کوسه در شهر بودند. آنها

پسر را دیدند . کوسه‌ی اولی جلو آمد و به پسر گفت :

- « بزت را چند می‌فروشی ؟ »

پسر گفت :

- « مگر تو عقل نداری ؟ این گوساله است ! »

کوسه گفت :

- « مغز تو خراب است ! بز را به جای گوساله گرفتی. »

کوسه رفت و کوسه‌ی دومی آمد . روبه‌پسر گفت :

- « عمو ! خروست را چند می‌فروشی ؟ »

پسر گفت :

- « عقلت کجاست ؟ مگر چشم نداری ؟ این گوساله است ! »

کوسه‌ی دومی از آنجا رفت و سومی آمد . گفت : « جوجه‌ات

را چقدر می‌فروشی ؟ »

پسر دید که اگر جواب این یکی را بدهد خریدار چهارمی

گوساله‌اش را به جای زنبور عسلی خواهد خرید . چاره‌بی‌ندید .

گوساله را با قیمت يك جوجه به کوسه سومی فروخت و به ده

برگشت ، پدرش به او گفت :

- « گوساله را چند فروختی ؟ »

پسر گفت : « جوجه را به ده‌ریال فروختم ! »

پدر فهمید که کوسه‌ها سرپسرش کلاه گذاشته‌اند . خرش

را از طویله درآورد و به شهر رفت . کوسه اولی جلو آمد و گفت :

« خر تو را چند می‌فروشی ؟ »

مرد گفت : « تو نمی‌توانی خر مرا بخری . این خر خیلی-

گران‌قیمت است . »

کوسه پرسید : « چطور ؟ »

مرد گفت : « خرمن نقل و نبات می خورد و طلا می ریند » .

کوسه گفت : « امتحان کن ببینم ! »

مرد روستایی با زرنگی ، طوریکه کوسه نبیند ، سکه‌ی طلا که از ارباب ده قرض گرفته بود از زیر دم خر پائین انداخت . کوسه سکه‌ی طلا را تماشا کرد . برادرهایش را صدا زد و جریان را به آنها گفت . آنها خر را با قیمت خیلی زیادی از مرد روستایی خریدند . مرد روستایی با کیسه‌ی پراز پول به ده برگشت . کوسه‌ها خر را با سلام و صلوات به خانه بردند . مقدار زیادی نقل و نبات جلوی خر ، توی آغل ریختند . فردا که با خوشحالی به سراغ خر رفتند دیدند که از طلاها خبری نیست . دانستند که مرد روستایی سر آنها کلاه گذاشته و پدر همان پسری بوده که گوساله‌اش را با قیمت جوجه‌ی خریده بودند . کوسه‌ها تصمیم گرفتند که مرد روستایی را پیدا کنند .

برویم سراغ مرد روستایی . اومی دانست که کوسه‌ها سراغش را خواهند گرفت . نقشه‌ی کشید . از صحرا دوتا خرگوش یکرنگ و هم‌قد و هم‌شکل گرفت . یکی از آنها را با خود به صحرا برد و دیگری را در خانه گذاشت . به زنش سفارش کرد :

- « اگر کوسه‌ها آمدند آنها را نزد من به صحرا بفرست .

همانروز برای ظهر مرغی سربر و برنج و خورشید درست کن . »

کوسه‌ها مرد روستایی را در صحرا پیدا کردند . مرد با آنها سلام و احوالپرسی کرد و گفت ظهر را مهمان باشید . بعد خرگوش را که توی قفسی چوبی بود درآورد و در گوش خرگوش گفت :
« خرگوش علی ! برو خانه و به عیالم بگو که سه تا آقای شهری ظهر مهمان ما هستند ، مرغی سر ببرد و برنج و خورشت درست کند . »

بعد خرگوش را توی بیابان رها کرد . کوسه‌ها گفتند :
« چطور ؟ مگر خرگوش تو زبان فهم است ؟ »
مرد روستایی گفت : « او هر پیغامی را می‌برد . الان به خانه می‌رسد . نامه‌های مرا او به دهات دیگر می‌برد . »
کوسه‌ها ابتدا سخنان مرد را باور نکردند . با خود گفتند
« برویم خانه‌اش و خرگوش را ببینیم ! »
به خانه که رسیدند ، عیال مرد را دیدند که خرگوش را بغل گرفته و دارد به او می‌گوید :

« برو و پیغام مرا به عمه مروارید در ده بالایی برسان . »
کوسه‌ها خرگوش را با قیمت زیادی خریدند و به شهر رفتند . کوسه‌ی بزرگ خرگوش را به خانه‌ی خود برد . فردا ، در محل کارش بسته‌ی پول به گردن خرگوش بست و گفت : « خرگوش علی ! پول را به خانه ببر و تحویل زنم بده . »
بعد خرگوش را توی بازار رها کرد . غروب که به خانه

برگشت پی برد که مرد روستایی سرش کلاه گذاشته و خرگوش پول را به خانه نرسانده و معلوم نیست پولها قسمت چه کسی شده .
مرد روستایی می دانست که فردا کوسه ها سراغش را خواهند گرفت و از او انتقام می گیرند . فکری به نظرش رسید . روده‌یی پرازخون کرد و به گردن زنش بست . گفت : « هر کاری می گویم انجام بده .

« روده را که بریدم خودت را به مردن بزن . »
فردا صبح کوسه ها به سراغ مرد آمدند . مرد روستایی با آنها احوالپرسی کرد . به زنش گفت :

- « دوتا مرغ سرببر و برای مهمانهای عزیزمان بپز ! »
زن گفت :

- « از کجا مرغ بیاورم ؟ روزی هفت مرتبه برایت مهمان می آید ، هی می گویی مرغ و خروس سرببر ! »
مرد با عصبانیت گفت :

- « حالا به حرفهای من گوش نمی دهی ؟ »
زن را به زمین زد . روده‌ی گردن زنش را با کارد برید .
زن خود را به مردن زد . کوسه ها دستپاچه شدند . گفتند : « این چه کاری بود که تو کردی ؟ »
روستایی گفت :

- « دلخور نباشید . زنده اش می کنم . »

وجلو چشمان متعجب کوسه‌ها چادری آورد و روی زنش انداخت از تاقچه سازش را آورد . ساز را زیر چادر برد و شروع کرد به نی زدن و زن با صدای نی آهسته آهسته جان گرفت و برخاست . کوسه‌ها تعجب کردند . پرسیدند : « چطور زنده‌اش کردی ؟ »

مرد روستایی گفت :

- « هر وقت که عصبانی باشم سرزنم را می‌برم و با صدای

این ساز زنده‌اش می‌کنم . »

کوسه‌ها گفتند :

- « ای مرد ! به هر قیمتی شده این ساز را به ما بفروش . »

روستایی گفت :

- « نمی‌توانم ساز را بفروشم . اگر اوقاتم تلخ بشود باز نم

چکار کنم ؟ »

کوسه‌ها پول زیادی به مرد روستایی دادند و راضی‌شان کردند .

کوسه‌ی بزرگ‌تر به برادرهایش گفت : « امشب ساز پیش من

باشد » به محانه که رفت به زنش گفت :

- « چای تازه دم کن ، خسته‌ام . »

زنش گفت :

- « زهرمار بخوری . فعلا کاردارم .

کوسه زنش را به زمین زد و سرش را گوش تا گوش برید .

بعد چادر را روی زنش انداخت . ساز را زیر چادر گرفت و در آن دمید . اما زنده نشد . توی سر خودش زد . ریش هم نداشت که ریشش را بکند . از بدجنسی با خودش گفت :

- « این بلا سر من آمده ، چرا سر برادرهای دیگرم نیاید ؟ »

ساز را به برادر وسطی‌ش داد و به او گفت :

- « سرزنم را بریدم و با ساز زنده‌اش کردم . »

زن برادر وسطی و زن برادر کوسه‌ی کوچکتر به همین بلا دچار شدند و هر سه کوسه به جرم کشتن زنهایشان گرفتار و روانه‌ی زندان شدند .

نقل از : عباس میری - محصل ابتدایی

پسر کچل

یکی بود یکی نبود :

در روزگاران قدیم مادر و پسری در خانه‌ی کوچکی زندگی می‌کردند . روزی از روزها مادر به پسر خود گفت :

- « تو دیگر بزرگ شده‌یی ، باید کار کنی . و گرنه حق‌نداری دیگر پا به خانه بگذاری . مگر نمی‌بینی ، هیچی برای خوردن نداریم ! »

پسر از آن روز از خانه بیرون می‌رفت . در سایه درختی می‌گرفت و می‌خوابید و شبها به خانه برمی‌گشت و به مادرش می‌گفت :

- « بیش کدخدای ده پائینی کار می‌کنم . قرار است که سرمایه

به من بدهد . »

سرماه پسر به مادر گفت :

— ده پانزده تا خر از توی ده جمع کن تا بروم و گندمها را
بیاورم . »

مادر از مردم ده ده دوازده تا خر جمع کرد. پسر از مادرش
خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به يك آبادی رسید . در آنجا مرد
آبیاری را دید و از او پرسید که منزل کدخدا کجاست ؟ مرد آبیاری
اشاره به خانه دو طبقه‌یی کرد که دیوارهای گاه‌گلی داشت . پسر که
اسمش عباس بود در خانه‌ی کدخدا را زد . پیرمردی در را باز کرد.
عباس گفت ! « کدخدا را می‌خواهم . » پیرمرد گفت : « من کدخدا
هستم ، کاری داشتی ؟ »

عباس گفت : « آمده‌ام گندم بخرم ! »

کدخدا گفت : « باین همه خر که با خودت آورده‌یی حتماً
از خانوادگی ثروتمندی هستی . امشب اینجا باش ، فردا جوالهایت
را برگندم می‌کنم . »

شب يك بادیه پراز عدس پخته برای شام سر سفره گذاشتند .
عباس گفت : « کدخدا ، من با تویك شرط می‌بندم . مرا دريك اتاق
خلوت بگذار . اگر يك بادیه عدس را خوردم جوالها را باید پراز
گندم کنی و پولی نگیری . اگر نخوردم همه‌ی خرهایم را ببر و پول
گندمها را هم به تو می‌دهم . »

کدخدا قبول کرد . عباس بادیه بزرگ پراز عدس را با خود

به اتاق دیگر برد و در را به رویش بستند . عباس يك جفت چکمه روی تاقچه دید . چکمه‌ها را پراز عدس کرد . گلیمی را که کفپوش اتاق بود کنار زد و گودالی کند و باقیمانده عدسها را هم توی گودال ریخت و گلیم را روی گودال کشید .

فردا نوکرهای کدخدا در را باز کردند و دیدند که بادیه خالی است . رفتند و به کدخدا گفتند که شرط را باخته است . کدخدا تمام جوالها را پراز گندم کرد و بار خرها کرد . عباس خرها را جلوانداخت و به سوی ده خودشان رفت . بین راه مردی را دید که کنار دیواری خوابیده بود . بانگ بر مرد زد :

- « عمو . . . عمو . . . بیدار شو ... الان دیوار روی سرت خراب می شود . »

مرد از خواب بیدار شد و از ترس دودستی دیوار را گرفت :
عباس گفت :

- « مبادا دستهایت را کنار بکشی ، می میری » .

بعد به يك مرد عسل فروش رسید . گفت ، « عمو عسلهایت فروشی است ؟ »

مرد گفت بله . عباس جلورفت و يك قوطی عسل در آورد . درش را باز کرد و انگشتی زد و قوطی را به دست مرد عسل فروش داد . همینطور پنجشش قوطی دیگر در آورد و با انگشت عسلها را امتحان کرد و قوطی‌ها را در بغل مرد عسل فروش جاداد . گفت که :

عسلهایت خوب نیست ! » و رفت ،

مرد عسل فروش از ترس اینکه عسلها نریزد همانطور سر جای خود مانده و جرئت نمی کرد دستهایش را نکان دهد . قوطی های عسل می ریختند ! هر چه فریاد زد بیای و کمک کن که قوطی ها را توی جوال بگذاریم ، عباس گوش نداد .

از طرف دیگر کدخدا با نوکرهایش توی اتاقی رفتند که عباس شب را در آنجا مانده بود . پای کدخدا در چاله ای عدس فرورفت . گفت : « پسرک خرامزاده سرما کلاه گذاشت ! » چکمه هایش را از طاقچه برداشت که بپا کند ، دید که پرچکمه ها عدس است . کدخدا داد چکمه ها را تمیز کنند . بعد آنها را پوشید و از خانه بیرون رفت که عباس را بگیرد و گوشمالی دهد . به مردی رسید که با دستهایش محکم دیوار را گرفته بود . پرسید .

- « چرا دستهایت را کنار نمی کشی ؟ »

مرد گفت : « پسری که خرهای زیادی در پیشاپیشش می رفتند گفت که دیوار را بگیر تا روی سرت خراب نشده ! » کدخدا گفت : « سرت کلاه گذاشته . همراه من بیا تا پیدایش کرده و مجازاتش کنیم . » بین راه چشمشان به مرد عسل فروش افتاد . کمک کردند و قوطی ها را توی جوال خورش گذاشتند . عسل فروش هم با آنها براه افتاد . به ده عباس رسیدند . عباس از پشت بام آنها را دید . رفت و به مادرش گفت برو بخواب و هر چه بتو گفتم بیدار شو ، بیدار شو ،

گوش نده و خودت را به مردگی بزن .

عباس کدخدا و همراهانش را به خانه برد و گفت : «استگانی

چای بخورید تا خستگی از تنشان بیرون برود ، بعد با هم حرف

می‌زنیم .»

کدخدا و آن دو نفر توی اتاقی رفتند که مادر عباس در گوشه‌ای

از آن خوابیده بود . عباس به مادرش گفت : «پاشو ... برای ما

مهمان آمده ، و چون جوابی نشنید دوان دوان به پشت بام رفت و

فریاد کشید : «آهای مردم ... آی دادوبیداد اینها مادرم را

کشتند .»

کدخدا و دو مرد دیگر با شنیدن فریادهای عباس ، دوپادا شدند؛

دوپای دیگر هم قرض کردند و پا به فرار گذاشتند و دیگر برنگشتند .

عباس و مادرش آنسال را گرسنه ماندند .

نقل از: محمد احدی، محصل ابتدائی

شیر و موش خرما

یکروز شیر ، که تشنه‌اش شده بود ، می‌رفت سرچشمه که آب بنوشد . بین راه با موش خرما برخورد کرد . موش خرما که روی یک بلندی نشسته بود گفت :

- « جناب شیر کجا می‌روی ؟ »

- « می‌روم از سرچشمه آب بنوشم ، هوا خپای گرم است .

تشنه‌ام شده . »

موش خرما قاه‌قاه خندید و گفت :

- « مگر نمی‌دانی چشمه مال من است و هیچکس حق ندارد

بدون اجازه من آنجا برود ! »

شیر با تعجب گفت :

- « نه ، نمی دانستم . تا آنجایی که یاددارم این چشمه متعلق

به همه‌ی جانوران است . مالکی ندارد . مال همه است . »

موش خرما گفت :

« چشمه مال من است ، زود راحت را بگیر و گمشو . برو جای

دیگر آب بخور . »

شیر گفت :

- « شوخی می کنی . چشمه مال کسی نیست . همه حق دارند

از آب آن استفاده کنند . »

موش خرما جستی زد و پایین آمد . تهدید کرد که شیر حق

ندارد سرچشمه برود . شیر هنوز هم فکر می کرد موش خرما با او

شوخی می کند . اما دید ، نه ، جدی حرف می زند . شیر گفت :

- « خیالی خودخواه شدی ! »

موش خرما گفت :

- « من از همه‌ی جانوران نیرومندترم . سلطان این منطقه

هستم . »

شیر از تأسف سری تکان داد و گفت :

- « این دشت و صحرا و کوهها و بیشه‌ها و جنگلها صاحبی

ندارد ، مال همه است . »

موش خرما گفت :

- « چندبار به تو بگویم چشمه مال من است ؟ انگار پیرشدی

و گوشهایت سنگین شده ! »

شیر گفت :

- « خیلی گستاخ شدی ! یادت باشد که تو يك موش خرما

بیشتر نیستی ا ! »

موش خرما گفت :

- « من قدرت منطقه ام ! »

شیر با صدای بلند به خنده افتاد . آنقدر خندید که اشك از

چشمانش سرازیر شد . گفت :

- « موش خرماي خوشمزه یی ! »

موش خرما شیر را دشنام داد . شیر خشمگین شد و غریب :

- « خیلی زبانت دراز شده ! »

موش خرما باز شیر را دشنام داد . شیر پنجه نیرومندش را بلند

کرد و بر پشت موش خرما کوبید . موش خرما مثل هندوانه گندیده یی

له شد و از توی شکمش يك قطعه جواهر که به چرك و خون آلوده

شده بود بیرون افتاد . شیر جواهر خونالود را نگاه کرد و با خود

گفت :

- حالا فهمیدم ! به خاطر همین تکه جواهر بود که آنقدر

گستاخی می کرد !

روایتی دیگر از افسانه‌ی :

خرگوش و لاکپشت

لاکپشت زراعت داشت . آخرهای تابستان بود . توی خرمن
جاداشت خرمن شن می کرد . باد تندی می آمد . خرگوش باعبای
روی دوشش از آنجا رد می شد . روبه لاکپشت گفت :

- « خدا قوت لاکپشت ! باد خوبی میاد ! »

لاکپشت گفت :

- « بعله . . . باد خوبی میاد ، داریم به سلامتیت خرمن شن

می کنیم ! »

خرگوش رفت . فردا لاکپشت خرمنش را تمیز کرده بود .

خرگوش باعبای روی دوشش آمد و نشست و گفت : «خداقوت»

- « خدا قوت ، سلام علیکم ! »

لاکپشت گنده‌ها را پیمانہ می‌کرد و توی کیسه می‌ریخت .

خرگوش گفت :

- «برادر من نرسیده سهم مرا بدهی ؟ خرمن دارد تمام

می‌شود !»

لاکپشت گفت :

- سهم تو؟ یعنی چه ؟ چه می‌گویی ؟»

خرگوش گفت :

- «چه؟! پس آنروز من آمدم و خدا قوت گفتم بیخودی بود؟

مگر ما شریک نیستیم ؟»

لاکپشت گفت :

- « مگر می‌شود ! من یکسال است دارم زحمت می‌کشم :

رعیتی می‌کنم . تو بایک جمله خدا قوت سزاوار است شریک

من بشوی ؟»

خرگوش گفت :

- « من گفتم خدا قوت و شریک شدم . قبول نمی‌کنم .»

خوب ، لاکپشت در مقابل خرگوش ضعیف بود . خرگوش

گفت :

- « آن درخت روی تپه را می‌بینی ؟ بیا باهم مسابقه بدهیم .

اگر تو زودتر به آنجا رسیدی خرمن مال خودت . اگر من زودتر

به آنجا رسیدم همه‌ی گنده‌ها را می‌برم .»

لاکپشت ناچار قبول کرد . گفت :

- « باشد . فردا صبح یک‌کعبه روی مسابقه‌ی مانظارت می‌کنند .

چندتایی باید شاهد مسابقه بشوند . »

خرگوش فکر کرد که صددرصد مسابقه را می‌برد .

لاکپشت به فکر فرورفت با خود می‌گفت :

- « خدایا ، چکار کنم ؟ من يك گام می‌گذارم و او سی‌متر

می‌برد ! »

نشست و فکر کرد و نقشه‌ی بنظرش رسید . با خود گفت :

- « خوب ما لاکپشته‌ها همه مثل هم هستیم . بروم و بیست‌سی تا

از رفقایم را بیاورم ترتیبی بدهیم که هرچند قدم يك لاکپشت

جابه‌گیرد . تاخرگوش چند جست زد و سربلند کرد ، لاکپشتی سربلند

کند و بگوید : « من اینجا هستم . »

لاکپشت این نقشه را اجرا کرد . در مسیر مسابقه ، هرچند قدم

لاکپشتی مخفی شد . فردا صبح مسابقه شروع شد ، خرگوش

هرچند جست می‌زد و سربلند می‌کرد که ببیند لاکپشت به کجا رسیده ،

لاکپشتی چند قدم جلوتر از او سربلند کرد و می‌گفت : « من اینجا

هستم ! »

خرگوش با تمام قدرت می‌دوید و همینکه می‌ایستاد ،

می‌دید که لاکپشتی چند قدم جلوتر از او ایستاده و می‌گوید من اینجا

هستم ! »

خرگوش با خود گفت :

- « ای بدبختی ! »

به خود فشار آورد و چند جست بلند زد . اما دید که ، نخیر!
فایده ندارد ! لاکپشت پای درخت ایستاده و تماشاگران و شاهدین
مسابقه برایش کف می کوبند !

راوی : محمد رحیم محمدی

آخرین سفر حج

باز روباه ، مثل هر سال ، تصمیم گرفت که به حج برود و بارگناهانش را سبک کند . توی راه برخورد به شغالی کرد . شغال گفت ؛ « کجا می روی ؟ »

- « می روم زیارت خانه ی خدا ، »

شغال گفت :

- « زیارت قبول باشد ، مرا هم با خودت ببر »

روباه قبول کرد . در بین راه شیروپلنگ و گرگ و خرس و کفتار هم با او همراه شدند که جملگی با هم به حج بروند . ظهر ، در چمنزاری ، توقف کردند . حیوانات گرسنه شان شده بود . آن دوروبرها هم چیزی نبود . فکری به نظر روباه رسید و گفت :

پیشنهاد می‌کنم از بین خودمان هر آنکه بی‌خاصیت‌تر است و
هنری ندارد قربانی بشود. جانوران موافقت کردند. روباه گفت:

ترجمه

رواله دم باز	روباه که دم رنگارنگی دارد و
هوز الخاص	از طایفه الخاص است
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
شیر وی شمشیر	شیز با شمشیر
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
پلنگ و پلتاب	پلنگ با پرشش
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
گرگ کله‌بر	گرگ زرنگ
خاص جوانی بی!	خوب جوانی است!
چغل قنک شله	شغال کون کج
اراجمان بی؟	به چه دردمان می‌خورد؟

جانوران به شغال حمله کردند و او را کشتند. روباه بی‌آنکه
دیگران بفهمند مقداری از روده‌های شغال را پنهان کرد. شب
هنگام، باز روباه پیشنهاد قبلی را مطرح کرد و اینبار عیبی از گفتار
گرفت و جانوران گفتار را پاره پاره کردند و خوردند و روباه
مقداری از روده‌های گفتار را پنهان کرد. بدین ترتیب منزل به منزل

می رفتند و در هر منزلی روباه همان شعر را می خواند و از جانوری
عیبی می گرفت و او را می کشتند . تا خودش ماند و شیر !

صبح بود . شب پیش ، شیر گرسنه مانده بود . اما روباه از
روده هایی که با خود آورده بود می خورد و گرسنه نمی ماند .
آروز صبح روباه ، بعد از خواندن نماز ، روی تخته سنگی نشسته
وتکه بی روده می جوید . شیر نزد او که رسید گفت :

- «چه می خوری؟ من که دارم از گرسنگی می میرم . هیچ چیزی
پیدا نمیشود .»

روباه که يك چشمش را قبلا بسته بود گفت :

- «مگر نمی بینی ؟ يك چشمم را در آورده ام و دارم می خورم .

چاره چیست ؟ بهتر است که از گرسنگی بمیرم .»
شیر ساده دل گفت :

- « پس بیا يك چشم مرا هم در بیاور .»

روباه يك چشم شیر را کند و داد که شیر بخورد . نزدیک ظهر

باز روباه مشغول جویدن تکه دیگری روده شد و چشم دیگرش را
هم بست ، شیر جلو آمد و گفت :

- « انگار چشم دیگری را هم در آورده بی !»

روباه گفت : « می بینی !»

شیر آهی کشید و گفت : « چه سفر شومی بود ! بیا ، چشم

دیگرم را هم در بیاور .»

روباه چنگ زد و چشم دیگر شیر را در آورد و آنرا خودش خورد. بعد نکه‌یی لاس بخورد شیر داد. شیر که کور شده بود گفت: «مزه لاس می‌دهد!»

روباه گفت: «چشم شیر مزه لاس می‌دهد، چکار کنم!» رفتند و رفتند تا به لب پرتگاه بلندی رسیدند. شیر کور بود و جای را نمی‌دید. روباه به او گفت:

– «جلوبت يك دانه آهو است، بپر و اورا بکش!»

شیر پرید و از فراز پرتگاه به ته دره افتاد. دست و پاودنده‌هایش شکست. روباه از دره پایین کشید و شروع کرد از زیر دم شیر خوردن، شیر که می‌دانست می‌میرد گفت:

ای دما نر هر گن و گویه

از عقبم نخور که همه‌اش کثافت است

سر بکه سینه‌ام هر پل و پیه

از سینه‌ام بخور که همه‌اش چربی است

روباه به طمع افتاد. پوزه به سینه‌ی شیر کشید که پاره‌اش

کند، شیر او را گرفت و گفت:

– «تف به رویت! من چه بدی در حق تو کرده بوده‌ام؟»

بعد دندانهایش را به گلوی روباه بند کرد و گلویش را پاره

کرد. خون روباه سبزه‌ها را رنگ کرد و آرزوی حج بردش

ماند.

خر مشیر

يك روز خر گردن كلفتی در مرغزاری می چرید : شیری از آنجا می گذشت . تصمیم گرفت که خر را شکار کند : خر که دید الان شیر او را از بین می برد ، برای رهایی از مرگ ، چاره‌ای به نظرش رسید : خر به پیشواز شیر رفت ، عرعرکنان و درحالی‌که سم ، به تهدید ، به زمین می کوفت . تا بدینوسیله شیر را بترساند : شیر روبه خر گفت :

- « مگر نمی دانی من کی هستم که آنقدر بی تربیتی می کنی؟ »

خر گفت :

- « نه ، تو را نمی شناسم ! »

گفت :

- « من شیرم و سلطان جنگل ! »

خر گفت :

- « به به ! خنده آور است ! شیر کی است ؟ من خرمشیرم و

سلطان جنگل های دنیا ! حالا ست که پاره پاره ات کنم . »

شیر بیچاره ترسید و در مقابل « خرمشیر » تسلیم شد و گفت :

« مرا عفو کن ، آقای خرمشیر ، من حاضریم که بنده ی تو

باشیم ! غلامت بشوم ! »

خر گفت :

- « تو را می بخشم . به شرط اینکه به من خیانت نکنی . و اگر

مرتکب سه اشتباه بشوی تو را اعدام می کنم » آنها با هم همسفر

شدند . رفتند و رفتند تا به مردابی رسیدند . شیر گفت :

- « اجازه بده از روی مرداب بپریم . »

خر گفت : « بفرما »

شیر از روی مرداب ، بایک جست به آنسو پرید : خر که

خواست بپرد ، نتوانست دودستش در کنار مرداب جای گرفت اما

تا کمر توی مرداب ماند . شیر کمک کرد و خر را از توی مرداب

بیرون کشید . خر که بیرون آمد گفت :

- « چرا مرا از مرداب بیرون کشیدی ؟ من می خواستم بدانم

مرداب چقدر عمق دارد ! این اولین خطای تو ! اگر دو خطای دیگر

کردی تو را می کشم ! »

شیر اطاعت کرد و گفت : « چشم ! »

رفتند تا به گودالی رسیدند ، شیر به آنسو پرید . خرخواست
بپرد و نزدیک بود توی گودال بیفتد که شیر موقعیت را درک کرد و
خر را نجات داد . خر گفت :

- « این دومین خطای تو ، اگر بار دیگر اشتباه بکنی تو را
می کشم . »

به همین ترتیب ، درجایی دیگر ، باز شیر خر را از مرگ نجات
داد . خر گفت :

- فلان فلان شده ، حالا است که تو را بکشم . »

شیر ، از ترس ، پابه فرار گذاشت . رفت و برخورد به گرگی
کرد . گرگ به شیر گفت :

- « ای شیر چرا فرار می کنی ؟ »

شیر گفت :

- « از ترس خرمشیر دارم فرار می کنم که عصبانی شده بود و
می خواست مرا اعدام کند ! »

گرگ گفت :

- « خرمشیر دیگر چه جانوری است ؟ تو سلطان جنگل و سلطان

تمام جانوران هستی ! خرمشیر چکاره است ؟ »

شیر گفت :

- ای آقا ، خرمشیر جانوری است که بایک ضربت چنگالش

می تواند مارا نابود کند ! »

گرگ خیلی کنجکاو شد و نشانی های خرّمشیر را پرسید : شیر
نشانیهایش را داد . گرگ به خنده افتاد و گفت : « ای آقا ، این
جانوری که نشانیهایش را دادی خراست . من ده تا ده تا از آنها را
پاره می کنم . برگرد ! »

شیر گفت : « نخیر ، تو دروغ می گویی ، می خواهی کلاه
سرم بگذاری . من به حرف تو اعتقاد ندارم . »
گرگ قسم خورد که راست می گوید و جانوری که نشانیهایش
را داده خراست . شیر گفت :

- « باشد ، همراه تومی آیم ، اما تو از جلو برو و من چند صد
قدم دورتر از تو حرکت می کنم . من فقط می آیم که او را نشان تو
بدهم . تو اگر مردی او را بکش ! »

آنها به راه افتادند تا به چمنزاری رسیدند . خر داشت توی
چمنزار می چرید . شیر گفت :

- « خودش است ، خره شیر ! »
گرگ گفت :

- « این خراست . من ده تا ده تا از آنها را پاره می کنم بیا
برویم و بخوریمش ! »

شیر گفت : « من به شرطی با تو می آیم که دهمان را به دم
یکدیگر ببندیم . من می ترسم . شاید هم بخواهی کلاه سرم

بگذاری . «

گرگ قبول کرد . دمش را به دم شیر بست . بعد به سوی
خر رفتند .

خر سر بلند کرد و گرگ خر و شیر را دید که دمهایشان را به هم
بسته اند و به سوی او می آیند .

گرگ از همان دور گفت :

- « های ... خر ... خوب به چنگ من افتادی ! »

خر دید که اگر حیله یی بکار نیندد گرگ و شیر او را می خورند.

با صدای بلند گفت :

- « آفرین گرگ ، ! توجه نوکر با وفایی هستی ! خوب به

آقای خودت خدمت می کنی ! آفرین ، دستور مرا خوب اجرا

کردی و شیر را کتف بسته پیشم آوردی ، مرحبا ، مرحبا ! »

شیر فکر کرد که گرگ سرا و کلاه گذاشته . بایک تکان گرگ

را بدنبال خود کشید و پا به فرار گذاشت . آنقدر گرگ را روی

سنگلاخها و حاشیه دره ها کشید که گرگ تکه پاره شد و هر تکه اش

جایی افتاد .

راوی : عظیم خان محمدی

شاخ

یکی بود یکی نبود .

در روز گاران گذشته پیرمردی زندگی می کرد که چون عمرش به صدسال رسید مرد . تا پدر بود ، پسر و مادرش روز گار را بخوبی می گذرانند . یکروز مادر به پسرش گفت :

«تو دیگر بزرگ شده ای . پابه بیست و هفت سالگی می گذاری : باید دستت را به کاری بند کنی .»

پسر گفت : «مادر ، سرمایه ندارم . صنعتی هم که بلد نیستم . چه می توانم بکنم ؟»

مادر کیسه ای از توی صندوقچه در آورد و بدست پسرش داد و گفت :

- « این کیسه جادویی است . هرچقدر پول از آن درآوردی تمام نمی شود . آنرا به گردنت ببند و به کسی نشان نده . برو توی پایتخت و دکان بزرگی برپا کن . »

پسر خیلی خوشحال شد و کیسه را به گردنش بست و عازم پایتخت شد . در آنجا دکان بسیار بزرگی درست کرد و از انواع و اقسام جنسها توی آن ریخت . آنچه جنس خوب در دنیا بود در آنجا جمع کرد و با نصف قیمت به مردم می فروخت . معلوم است . بعد از یک هفته بازار تمام دکاندارها کساد شد . مردم به دکان پسر هجوم می بردند و جنسها را با نصف قیمت می خریدند .

دکاندارها پیش شاه رفتند و شکایت کردند . دخترشاه تصمیم گرفت برود و سراز ته و توی قضیه در بیاورد . پیش پسر رفت و خودش را معرفی کرد و با زبان چرب و نرم و وعده‌ی ازدواج پسر را فریب داد و کیسه را از او گرفت و دیگر پس نداد .

سرمایه پسر بعد از مدتی تمام شد و ورشکست شد و با دست خالی پیش مادرش برگشت و ماجرای خود را با او گفت .
مادر گفت :

- « غصه نخور . مگر نگفتم کیسه را بدست کسی نده ؟
بعد رفت و از توی صندوقچه يك ساز دهنی آورد و به پسرش داد . گفت :

- « با این ساز دهنی می توانی کیسه را پس بگیری : »

پسر پرسید :

- « چطور ؟ »

مادر گفت :

- « این سازدهنی هم جادوئی است . هر وقت به آن پف کردی ، تا دلت بخواهد از سوراخش سواران ماهر و شمشیر بدست و سپر بردوش و شجاع بیرون خواهد آمد . سوارها از تو فرمان می‌برند . به آنها دستور بدهی یکروزه ، نه . یکساعته پایتخت را محاصره و تصرف می‌کنند . »

پسر سازدهنی را برد و نزدیک پایتخت که شد ، روی تپه بلندی ایستاد و پف به ساز کرد . چند ساعت ساز زد و هزاران سوار که براسبهای نیرومند سوار بودند و گرز و شمشیر و سپر و سر نیزه داشتند ، در چندین صف طولانی در جلوی صف کشیدند . پسر فرمان داد که شهر را محاصره کنند . اما به کسی اذیت و آزار نرسانند .

خبر به گوش پادشاه رسید که شهر تصرف شده و همین حالا است که هزاران سوار حمله کنند و شهر سقوط کند . پادشاه با وزیران و درباریان به مشورت نشست و به عقل هیچ کدامشان نرسیده که این دشمن از کجا آمده؟ دختر پادشاه ، بانشانیهایی که به جاسوسان و خبرچینان رسیده بود ، فهمید که این پسر همان دکاندار معروف است . سواراسبی شد و هفت قلم آرایش کرد و به نشانه‌ی صلح پرچم سفیدی بدست گرفت و به خیمه گاه پسر رفت . دختر پادشاه

قول حتمی ازدواج به پسر داد و اینبار هم با نیرنگ پسر را فریب داد و سازدهنی را از او گرفت و پف به ساز کرد که سوارها داخل ساز شوند . دريك لحظه همه ی سوارها تبدیل به بخار آبی رنگی گشته و از سوراخ ساز تو کشیدند .

پسر ، اینبار هم ، دست از پا درازتر پیش مادرش برگشت و شرح واقعه را گفت . مادرش خیلی ناراحت شد . رفت توی صندوق و دونوع دارو آورد و به پسرش سپرد . گفت :

یکی از این داروها را روی غذا بریزی و به هر کسی بدهی آن شخص دو متر شاخ روی سرش سبزمی شود . با داروی دیگر هم خوب می شود . برو و تا کیسه و ساز دهنی را با خود نیاورده یی به خانه برنگرد .

پسر داروها را توی جیبش گذاشت . به پایتخت رفت . با مقدار پولی که داشت دکان کوچکی درست کرد و آنرا از انواع میوه های رنگارنگ پر کرد . یکروز مستخدم شاه به دکان او آمد و سبده میوه ی خوب برای شاه برد . پسر ، بدون اینکه مستخدم بفهمد ، روی میوه ها از دارو پاشید . مستخدم سبده میوه را برد .

شب ، شاه و زنش از میوه ها میل کردند . دخترشان آنجا نبود . فردا صبح که از خواب بیدار شدند شاه و زنش دیدند که روی سرشان دو تا شاخ هر کدام به قد دو متر روئیده . توی کاخ ولوله شد . نجارها را آوردند . نجارها شاخ ها را می بریدند اما فوراً ، روی

سرپادشاه و زنش شاخهای دیگر سبزمی شد . چه کنیم ؟ چکار کنیم ؟
جارچی‌ها را به سراسر شهر فرستادند که هر کس توانست علاج
شاخها را بکند ، اگر مرد باشد ، شاه دخترش را به وی خواهد
داد . اگر زن باشد سراپایش را غرق طلا خواهند کرد .

بعد از دوروز پسر لباس خوب پوشید و به کاخ شاه رفت :
گفت که من می‌توانم علاج شاخها را بکنم . به این شرط که دخترتان
را رسماً به عقد من بیاورید . پادشاه قبول کرد و خیلی هم خوشحال
شد . دخترش را رسماً به عقد پسر آورد . پسر ، آنوقت گفت :
- « يك شرط دیگر باقی مانده ! »

پادشاه درحالی‌که با وحشت به شاخهای دراز روی سرش
دست می‌کشید ، با صدای لرزان و چشمانی اشکبار گفت :
- « هر شرطی بگویی قبول می‌کنم . اما اگر نتوانستی شاخها
ریشه کن بکنی »

با انگشت پسر را تهدید کرد و گفت ،
- می‌دهم پوست سرت را بکنند . بعد دست و پاهایت را
قطعه قطعه می‌برم . بعد پوستت را می‌دهم بکنند و پرازگاه کنند . «
پسر گفت :

- « شرط من ساده است . کیسه و سازدهنی‌ام را پس بدهید! »
شاه با عجله دستورداد :
- « کیسه و ساز را بیاورید ... زود . . . »

بعد گفت :

- « تو داماد من هستی ، تورا وزیر خودم می کنم : »
پسر کیسه و ساز را گرفت. دستور داد شاخها را ببرند، بعد، از دارو روی آثار آن مالید و شاخها دیگر سبز شدند و در جای شاخها هم فوراً مو سبز شد. به همین ترتیب شاخهای روی سر زن شاه را هم برید و از دارو به سراوهم مالید و سراوهم خوب شد :
پادشاه ، پسر را وزیر خود کرد ، وزیر ، در زمان وزارتش اصلاحات زیادی کرد :

راوی : محمد رحیم محمدی

برادر عاقل و دیوانه

در روزگار قدیم دردهی دو برادر زندگی می کردند . یکی از آنها دیوانه بود و دیگری عاقل . آنها پدر و مادر نداشتند و صاحب خانه و دوتا ماده گاو بودند . یکروز برادر دیوانه گفت :
- « یکی از گاوها را به من بده تا بفروشم و به زندگیمان سروسامانی بدهیم . »

برادر عاقل گفت :

- « هیچ چیز جای ماده گاوها را نمی گیرد . می خواهی خانه ویرانمان بکنی ؟ »

برادر دیوانه آنقدر با فشاری کرد تا برادر عاقل رضایت داد . گاو را با خود برد و رفت تا به بیابانی رسید . در آنجا يك مارمولك

وسه تا کلاغ دید : مارمولک سرش را تکان می داد . برادر دیوانه فکر کرد :

- « آها . . . ! دارد به من می گوید گاورا به من بفروش . خوب . حرفی نیست . کلاغها شاهد من هستند . »
گاو را آنجا گذاشت و به خانه برگشت . پشت سراوگرگها به گاو حمله کردند و او را خوردند . برادر دیوانه به برادر عاقل گفت :

- « گاورا فروختم . فردا پولش را می گیرم . »
فردا صبح سر به همان بیابان نهاد . کلاغ را دید . به سوی کلاغ رفت که کلاغ پرواز کرد و دور شد . رفت و مارمولکی دید . به دنبال مارمولک افتاد . مارمولک به زیر تخته سنگی رفت و گم شد . برادر دیوانه تخته سنگ را برداشت و یا تکه یی چوب شروع به کندن زمین کرد . ناگهان کوزه یی پیدا کرد . درش را گشود . پرکوزه جواهرات بود . به جای پول ماده گاوش چندتا از جواهرات را برداشت و به خانه برگشت . جواهرات را نشان برادرش داد و گفت :

- « بیا ، این هم پول ماده گاو ! »
برادر عاقل تعجب کرد . پرسید جواهرات را از کجا آوردی ؟
برادر دیوانه نشانی را گفت . شبانه با هم رفتند و طوری که کسی نفهمد کوزه ی جواهرات را با خود به خانه آوردند .

چند روز بعد برادر دیوانه به درخانه‌ی پسر پادشاه رفت که ترازوی طلای پسر پادشاه را بگیرد و جواهرات را بکشند و تقسیم کنند. پسر پادشاه همراه او به‌خانه‌ی آنها رفت و گفت باید سهم مرا هم بدهید. برادر دیوانه با چوبی توی سر پسر پادشاه کوبید و او را کشت. بعد جنازه‌اش را بداخل چاه انداخت. برادر عاقل بعد از فهمیدن این جریان فکری کرد. بزی خرید و آورد و به‌داخل چاه انداخت.

پادشاه به‌سراغ پسرش آمد. گفت که مردم پسر مرا دیده‌اند که به اینجا آمده. برادر دیوانه گفت:

- « من او را کشته‌ام و داخل چاه انداخته‌ام! »
برادر عاقل گفت:

- « شاه! به حرفش گوش ندهید. برادر من دیوانه است. پسر شما به اینجا نیامده. اجازه بدهید که توی چاه برود، اگر پسر شما توی چاه بود معلوم می‌شود. »

به دستور شاه برادر دیوانه وارد چاه شد. از ته چاه گفت:

- « پسر شما اینجا است. پوست سیاه با مودارد. چهارپا دارد. دوتا شاخ و ریش بلند دارد. »

برادر عاقل به پادشاه گفت:

- « گفتم که او دیوانه است. »
پادشاه گفت:

- اورا توی چاه سنگباران کنید تا بمیرد . ه
نوکرهای شاه برادر دیوانه را توی چاه سنگباران کردند
و کشتند .
برادر عاقل نفسی به راحتی کشید : آخر او صاحب کوزه‌ی
پراز جواهرات شده بود !
کیومرث زنگنه - محصل ابتدایی

پیرزن

یکی بود ، یکی نبود :

پیرزنی بود که سه تا دختر داشت . روزی با خود گفت :

- « باید دست به کار شوم و دخترهایم را به خانه‌ی بخت

بفرستم . چکار کنم ؟ چکار نکنم ؟ »

پیرزن بعد از مدتی که فکر کرد ، چرخ نخ‌ریسی را آورد و

گذاشت جلو در و دختر بزرگش را پشت چرخ گذاشت . غروب ،

کله‌پزی که از کار برمی‌گشت دختر را دید و پسندید و به‌زنی گرفت .

فردا پیرزن ، دختر وسطی را جلو در پشت چرخ نخ‌ریسی گذاشت .

کبابی ، از آنجا که می‌گذشت با خود گفت :

- این دختر صنعتی بلد است ، او را به زنی بگیرم . »

دختر وسطی هم به خانه‌ی شوهر رفت. روز سوم دختر کوچکش را پشت دستگاہ نخ‌ریسی گذاشت و او را هم عسل‌فروشی گرفت. مدتی گذشت.

پیرزن با خود گفت: «بروم ببینم دخترهایم در چه حالی هستند؟»

پاشد و رفت يك «دو عباسی» داد و از بقال سرگذر برگه شفتالو خرید. ریخت توی دستمالی و رفت و رسید و به خانه‌ی دختر بزرگش، سلام و علیک و روبوسی کردند و مقداری از «برگه»ها را به دخترش داد. شب شد. دامادش کله‌پاچه آورده بود. به زنش گفت: «اینها را بگذار توی تنور بپزد، ناشتا کله‌پاچه بخوریم.»

شب که همه خوابیدند پیرزن پاشد رفت سرتنور، کله‌پاچه را پخته و نپخته درآورد و شروع کرد به نیش کشیدن. از صدای خس و خس خوردن کله‌پاچه، مرد کله‌پز بیدار شد و گفت: «پاشوزن، سگ دارد کله‌پاچه را می‌خورد. پاشو بیرونش

کنیم.»

زن و شوهر رفتند سرتنور که توی اطاق دیگری بود. دختر وقتی که مادرش را در آن حال دید گفت: «پاشواز این‌خانه برو، آبروی مرا بردی.»

پیرزن برگه‌های سوغاتی را از دخترش گرفت و به خانه کبابی رفت. آنروز را در آنجا ماند. عصر، کبابی آمد و گوشتی را که

برای کباب آورده بودند به «قناره» آویختند . شب که شد و آنها خوابیدند پیرزن با خود گفت :

- « پاشو به مطبخ بروم . چندسال است گوشت نخورده‌ام . »
آنوقت پاشد و به مطبخ رفت . دستش به قناره نمی‌رسید ،
پرید و پرید . باز دستش نرسید . کبابی با صدای تاپ تاپ پاهای
پیرزن بیدار شد . به زنش گفت :

- « زن ! پاشو ! دزد آمده ! »

پاشدند و به مطبخ رفتند پیرزن را دیدند که می‌پرد تا دستش
به گوشت برسد . دختر که مادرش را در آن‌حال دید گفت :
- « پاشو برو به خانه‌ات ، دیگر نمی‌خواهم به اینجا بیایی ،
آبرویم را بردی . »

پیرزن «برگه»ها را گرفت و به خانه‌ی دختر کوچکش رفت .
در همسایگی آنها عروسی بود . آنها را هم دعوت کردند . دختر
گفت : « مهمان دارم ، نمی‌توانم بیایم » گفتند مهمانت را هم
بیاور . مادر و دختر پاشدند و به خانه‌ی عروس رفتند . داماد عسل فروش
بود . مطربها و نوازنده‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند و بشکن بشکنی
راه افتاده بود که نپرس ! توی آن شلوغی پیرزن رفت و جای عسلها
را پیدا کرد . دست توی کوزه کوچکی از عسل کرد . اما هرچه
تقلا کرد دستش بیرون نیامد . ناچار کوزه را زیر چادرش زد و آمد
و توی مجلس نشست . دستش همچنان توی کوزه مانده بود .

شب تابستان بود . رختخواب پیرزن را توی حیاط پهن کردند . نیمه شب که خوابیده بودند پیرزن از جایش برخاست ؛ اینطرف و آنطرف را نگاه کرد که سنگی پیدا کند و کوزه را بشکند . سنگ گرد و صاف و براقی دید که گوشه‌ی لحافی پیدا بود . کوزه را بلند کرد و روی سنگ کوبید . فریاد بلندی در حیاط پیچید و مهمانها وحشت زده از خواب بیدار شدند . سنگ صاف و گرد سر نوازنده بود . از آن خون می ریخت و نوازنده فریاد می کشید :

- « وای مردم !... سرم را شکستند ! به دادم برسید ! »

دختر که مادرش را در آن حال دید از خجلت رفت و توی پستو قایم شد . فردا صبح به مادرش گفت که :

- « پاشو برو ... آبرویم را بردی ... »

پیرزن برگه‌هایش را گرفت . رفت به دردکان بقالی و گفت :

« برگه‌های شفتالویت را بگیر ، دو عباسیم را پس بده » بقال با اوقات تلخی و داد و بیداد برگه‌ها را تحویل گرفت و دو عباسی را پس داد .

پیرزن تنها به خانه‌اش رفت . برای همیشه آرزوی خوردن گوشت و عمل به دلش ماند . دیگر ، به دیدن دخترهایش نرفت .

علی داد نصرتی - محصل ابتدایی

بها: ۶۵ ریال



نشر آینده

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۵۱ مورخ ۲۵/۴/۲۵۲۷